

احمد شاملو

هنوز در فکر آن کلاغم

در دره‌های یوش

با غار غار خشک گلویش

با رنگ سوگوار مُصرش

با قیچی سیاهش

بر آسمان کاغذی مات

قوسی بُرید کج

پژواک صدای زنگ‌دار و محزونِ شاملو، با آن لحن پرسش‌گر، مدعی، تمسخرکننده و گاه ستایش‌گری که داشت هم‌چنان به گوش می‌رسد. فقط کلامی از آهن می‌تواند این‌گونه گوش‌های سربی را سوراخ کند.

اینک موج سنگین گذر زمان است

که چون جویبار آهن

در من می‌گذرد

وقتی که شاعر کار خود را آغاز می‌کرد، مسئولیت‌پذیر و انقلابی بود. روشنفکری که هماهنگ شدن را بر نمی‌تافت. می‌خواست مردم را روی شانه‌های خود حمل کند و خورشید را به ایشان نشان بدهد

ای کاش می‌توانستم

- یک لحظه می‌توانستم ای کاش -

بر شانه‌های خود بنشانم

این خلق بی‌شمار را

گرد حباب خاک بگردانم

تا با دو چشم خویش ببینند که

خورشیدشان که‌جاست

اما قضیه برعکس شده بود. وقتی که خوب به خودش و دیگران نگاه می‌کرد، مردم را می‌دید که او را مانند قهرمانی بر شانه‌های خود نشانده‌اند

شناخته شدن

و بر سر دست‌ها و زبان‌ها گشتن

و غریب خلق

که آنک فاتح

آنک سردار فاتح

که اگر شرمساریش از خلق نباشد

باری با شرمساری از خود

چه تواند کرد

بالاخره آدمی که «کولی می‌دهد» مستحق «کولی گرفتن» هم هست. پس قضیه‌ی این

شرمساری از خلق و شرمساری از خود دیگر چیست؟ نکته این است که شاملو روحی
– اگر نگوییم گناهکار – کمینه متهم به گناه داشت، که با محاکمه کردن‌های آن
روح شعرهای خود را – که گاه تا حد یک اثر تمام‌عیار جهانی صعود می‌کردند –
می‌ساخت. وقتی که مبارز یا قهرمانی را می‌یافت توگویی می‌خواهد عظمتِ شأنِ او را
در مقابل چشم همین روح به رقص درآورد و چه چالاک بود در این کار.

آه از چه سخن می‌گوییم

ما بی‌چرا زندگانیم

آنان به چرامرگ خود آگاهانند

وقتی که از معشوق سخن می‌گفت – اگر از حرف‌های تکراری شاعرانه که با لحنِ او
تازه شده بود بگذریم^۱ – بیشتر از آن که یک عاشق باشد، در نقشِ کسی بود که به
همان روح مجرم درسِ عاشقی می‌داد و چه بی‌پروا بود و استاد بود.

بوسه‌هایت گنجشک‌کان پرگویی باغند

پستانت کندوی کوهستان‌هاست

و تنت رازی است جاودانه

که در خلوتی عظیم

با منش درمیان گذاشته‌اند

اما این روح – که بر احساسِ جرمِ آن تأکید دارم – گاه هم می‌شد که در شعرهای او
آرام می‌گرفت. شاملو وقتی که از تلخ‌کامی‌ها و تلخ‌نامی‌ها حرف می‌زد – با آن زهر
گزنده‌ای که هم‌چون جویبار از دهانش جاری می‌شد – این روح را تسکین می‌داد.
گویی وقتی «همه آلودگی است این ایام» روح او که با تمام جرایمش آلوده نبود،
خودبه‌خود تبرعه می‌شد

درختان جهل معصیت‌بار نیاکانند

و نسیم و سوسه‌ای است نابکار

عصمت به آینه مفروش

که فاجران نیازمندترانند

شاملو به تمام معنی یک شاعر بود با یک خودآزاریِ دائمی، که گه‌گاه به آزارِ
مخاطبانش تعمیم می‌یافت.

قصدم آزار شماست

اگر این گونه به رندی

با شما

سخن از کامیاری خویش در میان می گذارم

- مستی و راستی -

به جز آزار شما

هوایی

در سر ندارم

اما جرم این روح چه بود؟ آن را به چه دلیل محاکمه می کرد؟ شاملو یک چند « بر سر آن بود که گرز دست برآید دست به کاری زند که غصه سرآید ». پیر معنوی او « نیما » دیرزمانی از این مراحل گذشته بود و روزهای استراحت خود را سپری می کرد. اما « پهلوی کار کرده خوابیدن » کجا و « خواب نوشین بامداد رحیل داشتن » کجا؟ پیرمرد سپیدموی، بار خویش برده و کار خویش کرده بود. شاملو اما خوابیدن خود را توجیهی نمی دید. این جا بود که محاکمه‌ی روح جرم‌پذیر خود را قدم به قدم آغاز می کرد. در اولین قدم - تقریباً - همه‌ی آن کسانی را که نامی و مقبولیتی داشتند نفی می کرد و آن کسانی که گمنام بودند را می ستود. و روح خود را خواه‌ناخواه در دسته‌ی دوم می یافت لذا جرم از آن برداشته می شد. بار دیگر دستان ستایش شدگان را می نگرست و خالی می یافت

اسبانی ناگهان به تک

از گردنه‌های گردناک صعب

با جلگه فرو آمدند

و بر گرده‌ی ایشان مردانی با تیغ‌ها، برآهیخته

و ایشان را تا در خود بازنگریستند

جز باد هیچ به کف اندر نبود

جز باد و خون خویشتن

این فعل و انفعال چندین بار در زندگی شاملو اتفاق افتاد. سرانجام کسی از درون او فریاد برآورد که:

ما را بنگر

بیدار

که هشیواران غم خویشیم

خشماگین و پرخشاگر
از اندوه تلخ خویش پاسداری می‌کنیم
نگهبان عبوس رنج خویشیم
تا از قاب سیاه وظیفه‌ای که بر گرد آن کشیده‌ایم
خطا نکند

پس شاعر تصمیم خود را گرفت و به تحقیق و مطالعه‌ی عمیق‌تری روی آورد. به دنبال چیزی به نام «سواد» می‌گشت، که مخالفانش همواره وی را از نداشتن آن سرکوفت زده بودند. شاملو اما دیگر آن بچه‌مدرسه‌ی ساده‌ضمیری نبود که درس‌ها و نکته‌ها در لوح وجودش نخست به رقص درآیند و سرانجام در جای خود محکم شوند. ناگهان به خود می‌نگریست و در خود مجال کنار کشیدن و اعتکافی که لازمه‌ی کسب فیض بود نمی‌دید

قلبم را در مجری کهنه‌بی
پنهان می‌کنم
در اتافی که دریچه‌ای بیش
نیست
از مهتابی به کوچه‌ی تاریک
خم می‌شوم
و به جای همه‌ی نومیدان می‌گیرم
آه من حرام شده‌ام

سرانجام این دوره از حیات شاعر هم سپری شد. شاملو از پس این همه آزمون به در آمد. شماری ترجمه، تحقیق در کارنامه‌ی او قرار گرفت و کار بزرگ و ارزشمند «کوچه» را سامان داد. می‌شد گفت که شاعر ما پخته شده بود. اما این پختگی متفاوت بود. معدودند آدم‌هایی که ستیزندگی جوانی را در هنگام پختگی نقد نکنند. پختگی روندی است که انسان را از حماسه‌ی جوانی به طنز کهولت و از آنجا به غنای پیری می‌کشد. شاملو اما چنین نبود^۲. وی در پیری و پختگی هم چنان لُغزگو و پرخاش‌گر باقی ماند. گاه ناپختگی‌های یک جوان بی‌تجربه را در اظهارنظرهایش می‌بینیم. روح حماسی او پس از آن همه محاکمه هم چنان سرتق و کله‌شق باقی مانده بود. در

۱۳۷۱/۱۱/۲ در قطعه‌ی کوتاهی به نام: The day after سرود

در واپسین دم

واپسین خردمند غم خوار حیات
ارابه‌ی جنگی را تمهید می‌کرد
که از دود سوخت رانه و احتراق خرج سلاحش
اکسیری می‌ساخت
که خاک را بارورتر می‌کرد و
فضا را از آلودگی مانع می‌شد!

جمله‌ی آخر این که شاملو پایان خویش را سرخ می‌خواست.

با تخلص سرخ بامداد به پایان بردم
لحظه لحظه‌ی تلخ انتظار خویش

پاورقی‌ها:

۱- یک نمونه از آن

تکرارها را به مقایسه‌ی کلام او و باباطاهر بنگرید

شاملو:

بر چهره‌ی زندگانی من که بر آن هر شیار از دردی جان‌گناه حکایتی

می‌کند

آیدا

لبخند آمرزشی است

نخست دیرزمانی در او نگریستم

چندان که نظر از وی باز گرفتم

همه‌چیز در پیرامون من به هیئت او درآمده بود

پس دانستم دیگر مرا از او گریز نیست

باباطاهر:

به صحرا بنگرم صحراتو بینم

به دریا بنگرم دریاتو بینم

به هرجا بنگرم کوه و در و دشت

نشان از قامت رعناتو بینم

۲ البته (به گفته‌ی دکتر اسلامی ندوشن) هوگو و حافظ هم نبودند.